



شما در حال مطالعه نسخه آفلاین یکی از مقالات «زبان مستر» هستید. لطفاً توجه داشته باشید که در این نسخه، برخی امکانات تعاملی مانند پخش صوت، ویدیو و تمرین‌های هوش مصنوعی در دسترس نیستند. برای مشاهده نسخه کامل و آنلاین مقاله، همراه با امکانات آموزشی و تجربه کاربری بهتر، [اینجا کلیک کنید](#).

## پادکست زبان انگلیسی ۲۶ – The Things They Leave Behind

🕒 ۱۴ بازدید | 📧 ارسال شده توسط مصطفی ساهری | 📅 ۱۴۰۴/۰۹/۱۰



## The Things They Leave Behind

چیزهایی که جا می‌گذارند

▶ 0:00 / 19:17



I was built to hold what others no longer want. Metal ribs, plastic skin, a lid that sighs every time it closes. People think I'm empty most of the time, but I'm never truly empty.

من برای نگه داشتن چیزهایی ساخته شدم که دیگران نمی‌خواهند. دنده‌هایی فلزی، پوستی پلاستیکی، و درپوشی که هر بار بسته می‌شود آه می‌کشد. مردم فکر می‌کنند بیشتر اوقات خالی‌ام، اما هرگز واقعاً خالی نیستم.

Every morning, they feed me their leftovers and their little secrets. A bitten apple, a torn photo, a letter never finished. Each one tells a story, but no one stays long enough to listen.

هر صبح، ته‌مانده‌ها و رازهای کوچکشان را به خورد من می‌دهند. سیبی گاززده، عکسی پاره، نامه‌ای که هیچ‌وقت تمام نشد. هر کدام داستانی دارد، اما هیچ‌کس آن قدر نمی‌ماند که گوش بدهد.

There's a man who comes every day with a paper cup. He always drops it gently, as if saying goodbye to an old friend. His cup still smells of coffee and worry.

مردی هست که هر روز با لیوانی کاغذی می‌آید. همیشه آن را آرام می‌اندازد، انگار از دوستی قدیمی خداحافظی می‌کند. لیوانش هنوز بوی قهوه و نگرانی می‌دهد.

Then there's the woman with the flowers. She throws away petals one by one, carefully, like memories she's not ready to keep. Sometimes she whispers before she leaves, and I hold her words with the stems.

بعد زنی هست با گل‌ها. گلبرگ‌ها را یکی یکی دور می‌اندازد، با دقت، مثل خاطراتی که آماده‌ی نگه داشتنشان نیست. گاهی اوقات قبل از این که برود زمزمه‌ای می‌کند، و من کلماتش را همراه با ساقه‌ها نگه می‌دارم.

Children treat me differently — with joy and no shame. They toss in candy wrappers, paper planes, broken crayons. Their trash sparkles — like confetti from small victories.

بچه‌ها جور دیگری با من رفتار می‌کنند - با لذت و بدون هیچ خجالتی. آنها پوست شکلات، موشک کاغذی، مدادشمعی‌های شکسته داخلم پرت می‌کنند. زباله‌هایشان برق می‌زنند - مثل کاغذرنگی‌ها در (جشن) پیروزی‌های کوچک.

Teenagers, though, hide things in me. Crumpled notes, cigarette ends, gum stuck to promises. I never judge; I just keep what they can't carry anymore.

اما نوجوان‌ها چیزهایی را در من پنهان می‌کنند. یادداشت‌های مچاله، ته‌سیگار، آدامسی چسبیده به قول‌ها. من هیچ‌گاه قضاوت نمی‌کنم؛ فقط چیزهایی را نگه می‌دارم که آنها دیگر نمی‌توانند با خودشان داشته باشند.

At night, when the street is empty, I rest but I remember. The smell of perfume mixed with onion peels. The sound of laughter that still echoes from a plastic bottle.

شب‌ها، وقتی خیابان خالی می‌شود، استراحت می‌کنم اما به یاد می‌آورم. بوی عطر مخلوط با پوست پیاز. صدای خنده‌ای که هنوز از بطری پلاستیکی طنین می‌اندازد.

Once, someone dropped a small ring — no box, no note, just silence. It rolled against my side and stayed there for days. I liked its quiet weight, the way it reflected morning light. Then one night, it was gone. Maybe she came back for it. I hope she did.

یک بار کسی حلقه‌ای کوچک انداخت - نه جعبه‌ای، نه یادداشتی، تنها سکوت. کنارم غلطید و چند روز آنجا ماند. وزن آرامش را دوست داشتم، همچنین جوری که نور خورشید صبح را منعکس می‌کرد. بعد یک شب، ناپدید شده بود. شاید آمده بود باز برش دارد. امیدوارم این کار را کرده باشد.

The cleaner empties me twice a day. He doesn't talk much, but I know his rhythm, his sigh, his tired kindness. He hums old songs while lifting what everyone else has thrown away.

رفتگر روزی دوبار خالی‌ام می‌کند. او زیاد حرف نمی‌زند، اما من ریتمش را، آه کشیدنش را، مهربانی خسته‌اش را می‌شناسم. وقتی چیزهایی که همه دور انداخته‌اند را برمی‌دارد زیر لب آهنگ‌های قدیمی زمزمه می‌کند.

Sometimes rain fills me before he does. Drops drum on my lid, a concert for no one. I let it wash the crumbs, the stains, the tiny guilts.

گاهی باران پیش از او من را پر می‌کند. قطره‌ها روی درم می‌کوبند و درام می‌زنند، کنسرتی برای هیچ‌کس. می‌گذارم خرده‌نان‌ها، لکه‌ها و گناهان کوچک را بشوید.

I have learned more about people than they know about themselves. They throw away things too early or too late — rarely at the right time. Some trash smells of regret, some of relief.

من راجع به آدم‌ها بیش از چیزی که خودشان راجع به خودشان می‌دانند یاد گرفته‌ام. چیزها را یا زیادی زود و یا خیلی دیر دور می‌اندازند - و به ندرت در زمان درستش. یک آشغال بوی حسرت می‌دهد، دیگری بوی رهایی.

Sometimes, I wish I could tell them that what they discard still breathes a little. That nothing ever really disappears, it just changes containers.

گاهی آرزو می‌کنم می‌توانستم به آن‌ها بگویم آنچه دور می‌اندازند هنوز کمی نفس می‌کشد. که هیچ چیز هیچ وقت واقعا ناپدید نمی‌شود، فقط ظرفش تغییر می‌کند.

Morning comes again; footsteps return. A new cup, a new note, a new story lands inside me. I breathe their weight, their smell, their unfinished sentences. And when the lid closes, I rest again — full, but never heavy.

صبح باز فرا می‌رسد؛ قدم‌ها بازمی‌گردند. یک لیوان جدید، یک یادداشت جدید، یک داستان جدید درون من می‌افتد. وزنشان را نفس می‌کشم، بوی‌شان را، جملات ناتمامشان را. و زمانی که در بسته می‌شود، من دوباره استراحت می‌کنم – پر، اما سنگین نه.

Because in the end, I'm not just what they throw away. I'm everything they couldn't say out loud.

چون در نهایت، من فقط آنچه آنها دور می‌اندازند نیستم. من هرآن چیزی هستم که آنها نمی‌توانستند با صدای بلند بگویند.